

بیرون خانه ی جان، مأموران سیاهپوش حمل و نقل جسد
ایستاده اند و با پیرمردی - که او را گاهگاهی در راهروها دیده ام و
حدس می زنم مایکل است - حرف می زنند. به پیرمرد سلام می کنم و
او، مثل همیشه، به گرمی پاسخ می گوید و راه را باز می کند تا داخل
شوم. از کنارش که می گذرم زیر لب می گوید:
- باور کردنی نیست، باور کردنی نیست. جان حالش خیلی خوب
بود.

در سالن نشیمن تقریباً بیشتر همسایه ها جمع هستند، با چند نفری
که یادم نمی آید آنها را جایی دیده باشم. مگی، گوشه ی اتاق، درست
کنار جعبه ی بزرگی که باید جسد جان را در خود داشته باشد، نشسته
و با طمأنینه حرف می زند. مرا که می بیند دست هایش را برایم باز
می کند و می گوید:
- اوه... پروانه! دوست خوب جان! او تو را مثل دخترمان دوست
داشت.

همانطور که خودم را میان دست هایش می گذارم تا، مثل خودشان،

جان جوان

گونه هایمان را به هم نزدیک کنیم، به عکسی - که از بس قدیمی ست، قهوه ای شده - نگاه می کنم، نشسته در قابی بزرگ و مثبت کاری شده، کار اصفهان. عکس از عروس و داماد جوانی ست که شاید هیچ کدامشان بیشتر از بیست سال ندارند. عروس به طور قطع مگی ست. چشمان بزرگ و آبی اش، که حالتی بین حیرت و کنجکاوی در آن ماسیده، کمی کوچکتر و بی کنجکاوی و پوشیده از حیرت، هنوز بر صورت پر از چین و چروکش نشسته است. اما به سختی می شود باور کرد که جان روزی به آن زیبایی و برازندگی بوده باشد. کمترین شباهتی با جانی که همین چهار روز پیش برای آخرین بار او را دیدم ندارد؛ حتی با جانی که ده سال پیش برای اولین بار دیدمش؛ با آن چشم های مضطرب و هراسیده که عینک ذره بینی هم نمی توانست هراس و اضطرابش را پنهان کند.

سلام کرد و بی مقدمه گفت:

- امروز باید به من تبریک بگویی، روز تولدم است.

مثل خودشان، گفتم:

- آه... تولدت مبارک.

و فکر کردم نباید انگلیسی باشد. ته لهجه ای داشت که به ایرلندی ها شبیه بود.

- حدس بزن چند سالم شده.

به صورت تکیده و موهای سفید و دندان هایی که وقت حرف زدن در دهانش لق می خوردند نگاه کردم. به نظرم بیش از هفتاد ساله می نمود. برای اینکه خوشحالش کرده باشم گفتم:

- نباید بیشتر از ۶۰ داشته باشی.

خنده ای کرد و گفت:

- ۶۴ سال دارم.

مثل خودشان ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- اوه... نه! باور کردنی نیست.

با اضطراب به دور و برش نگاه کرد و با لبخندی پیروزمندانه گفت:

- بله، ۶۴ سال. امروز ۶۴ ساله شدم.

مگی دعوت می کند که بنشینم. روی یکی از میبل هایی که روی جسد جان قرار دارد. قالیچه ی بلوچی ی کهنه ای زیر پایم افتاده که چند گل آن زیر جعبه ی جسد جان مانده است.

مگی دنباله ی حرفش را می گیرد و خاطره ی سفر يك سال پیششان به اسپانیا را تعریف می کند. مخاطبش زنی موطلائی و درشت استخوان است که او را بارها در کوچه دیده ام. فکر می کنم باید الیزابت باشد. پشت سر الیزابت، بر آشکاف قهوه ای رنگی انباشته از ظروف چینی، چند قاب عکس دیده می شود که دو تایشان مثبت کاری شده اند. یکی عکس همان جوانی ست که گویا جوانی ی جان باشد؛ ایستاده در کنار درختی که پشت به نمای چهلستون دارد. و دیگری همان جوان، جوانتر، با پیرمردی و پیرزنی که چادر بر سر دارد، بی آنکه روی گرفته باشد. پیرمرد به جانی که من دیده ام بیشتر شبیه است تا جوان. فکر می کنم باید پدر و مادر جان باشند. خانم و آقای اصفهانی، و جوان، جان جوان است، وقتی که جواد بود.

قاب های دیگر، طلایی و نقره ای، از آن آدم هایی هستند که من هیچ کدامشان را ندیده ام ولی حدس می زنم باید بچه ها و نوه های جان و مگی باشند. در یکی از عکس ها جان دخترک کوچکی را در آغوش گرفته که باید نوه اش باشد. این عکس بیشترین شباهت را با جانی که من می شناسم دارد. با همان خنده ای که همچون عضوی از صورتش همیشه بر چهره اش نشسته بود. و همان چشمان همیشه هراسیده و مضطرب.

چقدر دلم برایش تنگ شده. با اینکه چهار روز بیشتر نیست که او را ندیده ام دلم برایش تنگ شده. شوخی نیست، نزدیک ده سال می شود که اکثر صبح ها تا از خانه بیرون رفته ام او را دیده ام. هنوز سلام از دهانم بیرون نیامده شروع می کرد. از همسایه ی دیوار به دیوار ما، که با خانه ی آنها سه خانه فاصله دارد، و «به تازگی آمده اند و آدم نمی داند چه جور آدم هایی هستند» می گفت؛ از همسایه ی روبرویی، دیوید، که سگش به تازگی بیماری نرمی استخوان گرفته می گفت؛ از الیزابت که «همه ی وقتش را برای تبلیغات حزب محافظه کار گذاشته و حاضر نیست بفهمد که اگر آنها باز هم بیایند چه بر سر انگلیس خواهد آمد» می گفت؛ از مایکل که روزگاری در حزب کمونیست با هم کار می کردند و «حالا از ناچاری دربان هتل شیر خاکستری شده که هر هفته جلسات نشنال فرانت ها در آن تشکیل می شود» می گفت...

و من که هیچکدام از این آدم ها را نمی شناسم همه چیزی درباره شان می دانم. شاید هم بعضی هاشان را، یا همه شان را، در کوچه و خیابان و یا پارک سر کوچه و روزنامه فروشی ی محله، که صاحب هندی اش

چهار روز پیش خبر مرگ جان را به من داد، و یا در راهروهایی که به خانه ها وصل می شوند دیده باشم. حتی شاید با هم سلام و علیکی هم کرده باشیم و به یکدیگر «امروز روز خوبی ست» و یا «امروز هوا وحشتناک است» گفته باشیم. اما من نمی دانم کدامشان الیزابت است و کدامشان استیو یا مایکل.

حتی مگی، زن جان، را هم تا سه سال پیش نمی شناختم با آنکه تقریباً همه چیز درباره ی او می دانستم. حتی می دانستم که او آلمانی است و نازی ها پدر یهودی اش را سوزانده اند و مادرش را به جرم کمونیست بودن اعدام کرده اند. سه سال و اندی پیش یکشنبه ای در پارک او را با جان دیدم. جان ما را به هم معرفی کرد. او را «همسر محبوب من» و مرا «دوست عزیز و مهربان» خود خواند. و پس از آن هر بار زن را که می دیدم سلام ها و روز خوبی ست و هوای وحشتناکی ست را با لبخند آشنایی به هم تحویل می دادیم و حتی، یک شب که آنها را در ایستگاه قطار دیدم، مگی قبل از جان خبر تولد نوه ی چهارمشان را در استرالیا به من داد.

و مهمتر از همه، فردای روزی که جان مُرد، مگی برایم یادداشتی فرستاد و نوشت که: «تو اولین دوستی هستی که از مرگ همسر محبوبم جان اطلاع پیدا می کنی. روز سه شنبه او را از خانه تا قبرستان های گیت بدرقه خواهیم کرد.»

مگی زنی دوست داشتنی و خونگرم است. ولی جان چیز دیگری بود. او از همان روزهای اول آشنایی با من گرم و صمیمی بود، مثل اینکه سال ها باشد که مرا می شناسد. اما او هیچ وقت به من فرصتی

برای حرف زدن نمی داد. هیچ وقت هم از من چیزی نپرسیده بود و اگر پرسشی هم می کرد جوابی جز آره و نه و حداکثر يك جمله بیشتر نداشت و یا او نگذاشته بود که داشته باشد.

- امروز صبح خبر را شنیدی؟

- کدام را؟

- خبر بمب راه آهن ویکتوریا را..

- هان... بله...

و مثل خودشان می گفتم:

- اوه... خدای من وحشتناک بود و...

خیلی از روزها من هم دلم خواسته بود که با او حرف بزنم. دلم خواسته بود بگویم: «امروز خبر کوچکی را که رادیو ۴ داد شنیدی؟ شنیدی عراقی ها یازده بمب در اصفهان انداخته اند، چهار بمب در همدان، و هجده بمب در تهران؟»

خواسته بودم بگویم: «امروز ۴۵ نفر را در ایران اعدام کردند».

و خیلی از روزها خواسته بودم بگویم: «کاش وقت مردن پدرم آنجا بودم» یا «دلم برای مادرم تنگ شده» یا «می شود يك روز برادرهایم را ببینم؟» و یا «می دانی دختر برادرم امروز چهارده ساله شد؟ وقتی من می آمدم او فقط سه سال داشت.»

اما هیچ وقت نتوانستم. او هیچ وقت به من فرصت حرف زدن نداد. حالا فکر می کنم عمده داشته که من حرف نزنم و نمی دانم چرا. آخر او حتی از من نپرسیده بود که «از کجا آمده ای یا کجایی هستی». اولین بار وقتی اسمم را پرسید و آن را بدون لهجه تکرار کرد گفت: «چه اسم

قشنگی». خواستم معنای اسمم را برایش بگویم خندید و گفت: «باترفلای». با حیرت به او نگاه کردم اما قبل از اینکه سئوالی بکنم او بسرعت موضوع را عوض کرد و به حرف تازه ای پرداخت. اوایل فکر می کردم که اگر او بخواهد از من اطلاعاتی به همسایه های دیگر بدهد چه خواهد گفت. اما بعدها دیدم او با همسایه های دیگر کمتر حرف می زند و بیشتر می شنود. بارها او را در کوچه و خیابان و پارک می دیدم که ایستاده و با دقت به حرف های دیگران گوش می دهد. اما با من فقط حرف می زد... حرف می زد.

هر روز از در خانه که بیرون می آمدم، او، گویی منتظر ایستاده. سرمی رسید و در همان پنج شش دقیقه ای که از در خانه تا ایستگاه با من می آمد - و می گفت که برای قدم زدن روزانه اش به پارک می رود - تنها او بود که حرف می زد. مثل پدری که برای دخترش قصه بگوید تا سرگرمش کند. حرف می زد و پشت سر هم قصه هایش را می گفت؛ قصه هایی از همه جا و همه کس جز از جایی که زادگاه مشترکمان بود.

چهار سال پس از آشنایی مان بود که دریافتم او ایرانی است. روز اول سال نوی ایرانی بود. در راهرو دیدمش و مثل خودشان گفتم:

- امروز تو باید به من تبریک بگویی.

او با لبخندی گفت:

- سال نو مبارک.

با تعجب گفتم:

- از کجا می دانی که امروز سال نوی ماست؟

با اضطراب به دور و برش نگاه کرد و با صدای آهسته ای گفت:
- من هم ایرانی ام.

و خواست دوباره حرف را عوض کند که تاب نیاوردم و به فارسی
گفتم:

- پس چرا هیچوقت به من نگفته بودی؟
به انگلیسی گفت:

- من فارسی نمی دانم. اصلاً هیچ چیز از ایران یادم نیست. هیچ
چیز.

و به سرعت رفت؛ مثل کسی که از چیزی یا کسی بترسد. پس از
آن دیگر هیچوقت از زادگاهمان با او نگفتم. نمی خواستم آزارش کنم یا
مصاحبتش را از دست بدهم. با این حال خیلی از روزها هم آرزو کرده
بودم که او را نبینم - روزهایی که در خودم بودم و می خواستم با خودم
باشم - اما در این چهار روز گذشته هر روز احساس کرده ام دلم برایش
تنگ است.

پیرمردی، که من حدس می زدم مایکل باشد، به من می گوید:
«دیگر باید راه بیافتیم.»

فکر می کنم ته لهجه ای دارد اما نمی توانم تشخیص دهم
کجایی ست. چهره اش بیشتر به یونانی ها می ماند. به قامت بلند و
شانه های پهنش نگاه می کنم و نمی توانم او را در لباس پر زرق و برق
هتل «شیر خاکستری» مجسم کنم.

مگی بلند می شود و مأمورین حمل جسد می آیند و دور جمعیه ی

جسد جان حلقه می زنند. بغض گلوم را می فشارد و اشک می خواهد
خودش را بر چهره ام رها کند. رویم را به طرف کتابخانه ای که پشت
سرم است می گردانم. مثل خودشان نمی خواهم اشکم را کسی ببیند.
بر آخرین طبقه ی کتابخانه، کهنه ترین و رنگ باخته ترین کتاب نام
«دیوان هاتف اصفهانی» را بر خود دارد. آن را برمی دارم و باز
می کنم. حاشیه ی شعرها همه پر از یادداشت و شعر است. یادداشت ها
و شعرها با خط خوانا و زیبایی به فارسی نوشته شده؛ با تاریخ هایی که
خیلی هاشان مربوط به همین سال است.
تابوت را برده اند و در اتاق دیگر کسی نیست.